

شب های سرد زمستان



دستگیر نایل

داستان کوتاه



آن روز ها هوای سرد و آزار دهنده ای بود. چند روز پیش، برف سنگینی باریده بود و کوه و دشت و صحرا از برف سپید سیمگون پوشیده شده بودند. در شهر ما، وقتی برفهای سنگین هم که می بارید، آسمان به زودی صاف و آفتابی میشد و نور خورشید در هر طرف پرتو افشانی میکرد. و برف هایی که در آفتاب رخ قرار داشتند، به زودی آب می شدند. اما سراچه ای را که (خلیفه رجب) ماهانه به چهار صد افغانی به کرایه گرفته بود، در سایه رخ قرار داشت و برف هایش تا آخر زمستان به روی زمین و کنار دیوار ها باقی میماند.

سراچه خلیفه رجب، یک اتاق خواب و یک پسخانه داشت. مادر و پدر و چهار فرزند در همان دو اتاق زنده گی می کردند. خلیفه پیش از این در حاشیه ی شهر یک دکان چوبی داشت که روزانه صد تا یکصدو پنجاه افغانی غریبی می کرد. اما با مردن پدرش، آن دکان را فروخت که مصارف کفن و خیرات روز چهل پدر را داشته باشد. پس از گذشت روزگاری سخت، در یکی از موسسات دولتی بطور اجیر شامل کار شد. که ماهانه نهصد افغانی تنخواه برایش میدادند.

خلیفه رجب، آدم میانه قد بود. روی گرد و ریش دم بودنه داشت. موی سر و شقیقه هایش کم کم ماش و برنج شده بودند. عادت داشت که هنگام اصلاح سر و ریش کارمندان و اجیران موسسه آب بینی اش را با شف لنگی اش پاک می کرد. او پنجشنبه ها که چاشت به خانه می آمد، یک چشم خواب مرغی میزد و بعد به شکستادن چوب و تازه کردن ذغال برای صندلی و دیگ مصروف می شد. یکروز صبح که از خانه می برآمد تا سر وظیفه برود، زنش (زلیخا) از دنبالش برآمد و گفت:

امروز تنخواه را که گرفتی، آرد و ذغال یادت نرود که در خانه نی آرد است و نی ذغال!

خلیفه رجب بر گشت و باقهر گفت:

هر وقت که آدم از خانه می برآید، باز تو فرمایشات خود را میدهی. زن باید پیش از برآمدن مرد، این چیز ها را به یادش بیاورد. غصه نکن امروز تنخواه اجرا میشود، غصه نکن .

در راه که میرفت، برف از پاره گی کلوش هایش به درون پا هایش نفوذ کرده بود و از سردی می لرزید. عصر روز از این که معاش ها اجرا نشده و خلیفه بدون پول و آرد و ذغال به خانه می آمد، نهایت عصبانی و غمگین بود. و در راه هر لحظه صدای ناخوش آیند زلیخا در خاطرش می آمد که گفته بود: تنخواه را که گرفتی، آرد و ذغال یادت نرود. و قتیکه به خانه رسید، زلیخا نبود و دو کودکش زیر صندلی سرد و خاموش، مانند گنجشک های باران زده خوابیده بودند. و دو کودک خورد سالتش با آواز بلند گریه داشتند. خلیفه رجب که به سرو صدا و گریه های کودکانش خو گرفته بود، بی اعتنا به گوشه صندلی نشست. قدیفه اش را به روی آن دو کودک که گریه می کردند، هموار کرد تا گرم شوند. اما صدای گریه های آنها بلند و بلند تر گشت خلیفه یکی از آنها را در بغل گرفت و با خود گفت: زلیخا، کجا رفته باشد هه ؟

و سپس روی کودک را با محبت بوسید و گفت:

چپ باش جان پدر! حالا مادرت به هر گوری که رفته باشد، پیدا میشود.

و از پسر جوانتر خود که از خواب بیدار شده بود، و با پشت دست چشم های خواب آلود خود را می مالید، پرسید: مادرت کجا رفته ؟

پسرک با گریه جواب داد:

خانه ی همسایه ، خانه ی فرید شان !

خلیفه رجب، کله ی سنگین خود را جنبانده گفت:

خو، خانه ی مدیر صاحب محاسبه را میگوی .

پسرک جواب داد:

هه ، هه خانه ی مدیر صاحب !

خلیفه رجب دست و پای کودک خورد خود را لمس کرد که خنک زده بود و از سردی به شدت می لرزید. صندلی هم سرد و خنک بود. و جز خاکستر نیمه گرم ، چیزی دیده نمی شد. گریه های کودکان دقیقه ای خاموش می شد و بعد دوباره دوام میکرد. حوصله خلیفه به سر رسید و کاسه صبرش لبریز شده بود. از کلکین کوچکی که مانند روزنه ای به بیرون و بسوی روشنی بود، به حویلی نگاه کرد. تا اگر زلیخا در راه باشد، صدا یش کند که زود تر بیاید. اما زنگوله های یخ را در ناوه ی بام خانه دید که سر بسوی زمین نهاده و از زلیخا، آن زن لاغری و سیاه چرده که گیسوانش تا به پشت کمرش می رسید، و مدت پانزده شانزده سال عمرش را با صبر و شکیبایی در خانه فقیرانه و بینوای خلیفه گذشتانده بود، اثری دیده نمیشد. یکبار کودک خود را در آغوش کشید و سیلی محکمی به رویش نواخته به زیر صندلی گورش کرد و گفت:

چپ کنین حرامزاده ها! اگر نه می کشم تان !

با این تهدید خلیفه، دیگر کودکان هم سرهای خود را زیر لحاف صندلی پنهان کردند و هق هق به گریستن شدند. پسر و دختر جوانترش که خشم پدر را دیدند، اشکهای شان در چهره عبوس و رنگ و رو رفته ی شان جاری شد و سکوت اختیار کردند. خلیفه در دل با خود گفت:

چی بدرد میخورد اینطور زنده گی کردن زن و بچه داشتن! ما هم عجیب مردم ساده و خوشباوری هستیم. هه؟ (هر آنکس که ندان دهد، نان دهد!) این مثال را کی گفته؟ باور من از این گفته ها کم کم از بین میرود. چون میبینم که اگر کار نکنی و زحمت نکشی، نان پیدا کرده نمی توانی. و نان که نداشتی، از گرسنگی میمیری. قربان تنهایی و بی زنی که یک لقمه نان را تنها می زنی! آدم که تنها بود، شکم خود را به هر قسم سیر کرده میتواند. و اگر زن و بچه دار شدی و بیبکار و بی روزگار بودی، چنین میشوی که من شده ام.

صدای کودکی که در زیر صندلی خوابانده بود، باز بلند شد. و چرت های خلیفه را برهم زد. خلیفه خشماکین داد زد: گم نمیشوید، مرگ شما را نمی برد که از شر تان بیغم شوم!

یکبار از گفته هایش پشیمان شده توبه کنان گفت:

توبه کردم خدایا توبه ! کبر میشود فرزند، شیرین است، توتو ی جگر است. خدا، سر شان را به درد نیاورد که مادر و پدر، تحمل رنج اولاد خود را ندارد..... سخنانش تمام نشده بود که زلیخا وارد خانه شد خلیفه با عصبیت پرسید:

به کدام گور رفته بودی ؟ در این روز خنک کسی از خانه ی خود بیرون میشود؟

زلیخا با گردن پتی جواب داد:

خانه ی مدیر صاحب محاسبه رفته بودم.

تو آنجا چه بد میکردی؟ چه بلا میپالیدی هه؟

زلیخا، دهن خود را با دست خود پوشاند و با صدای حزین گفت:

رفته بودم که کمی ذغال و یا خوردنی بیاورم که هم هوا سرد بود و هم اولادها گرسنه بودند. اما از ترس زن مدیر زباتم لال شد. خلیفه بیشتر قهر شد و گفت:

و آخرش چی، رفتی که شکم خود را سیر کنی و بس!

زلیخا، آب بینی اش را با نوک چادر گل سیبی اش پاک کرد و گفت:

صبح که می رفتی، گفته بودم که امروز در خانه آرد و ذغال نداریم. مگر تو... مثل اینکه یادت رفته است. آخر بچه ها گرسنه مانده بودند. مدیر صاحب که همیشه ما را کمک کرده است نی.

خلیفه رجب، به ابروهای باریک و چشم های از حدقه پر آمده زلیخا می نگریست و قطرات اشکی را که مانند مر وارید یکی پس از دیگری به رخسار رنگ باخته اش فرو میبارید، دانه دانه حساب میکرد. زلیخا این بار جدی تر به سخنانش ادامه داد:

من، در این خانه ی چپه شده یک روز خوش هم ندیدم. غم اولادها، غم لچی و گرسنگی، غم بی خانگی، غم کدامش را بنالم! چهل ساله ناشده پیر و کپ شده ام. الهی میگویم قلم زن، روزش مثل روز و روزگار من شود. خانه اش در بگیرد، اولادش به روی سینه اش بمیرد، که روزگار مرا چنین کرده است!!

خلیفه رجب خاموش بود. دل زلیخا که با گفتن این سخنان خالی شد، چادرش را پیش سینه اش گرفت و کودک خورد خود را بغل کرد و مصروف سینه دادن او شد. هرچند شنیدن آن سخنان تند و طعنه ها برای خلیفه رجب اهانته آمیز بود. اما همان روز اجازه داد که زلیخا، عقده های دل خود را خالی کند. خلیفه، مانند همیشه آب بینی خود را با شف لنگی خود پاک کرد و سر خود را بالای هردو زانو گذاشت و به چرت، فرو رفت. آفتاب در پس ابروهای تیره و غمگین و کوه های پر از برف پنهان شده و پرده شب آهسته آهسته به روی روز، کشیده میشد. زلیخا رو به خلیفه نموده گفت: چرت نزن خلیفه. مشکل به چرت زدن، حل نمی شود. برو بازار کمی ذغال و آرد قرض کرده بیاور که شب اولادها از سردی نمیرند گرسنگی را میشود طاقت کرد مگر سردی و این شب های سرد زمستان را گذشتاندن قیامت است!

خلیفه، پتوی خود را به دور خود پیچانیده از خانه برآمد. و با لحن خشن که غضبش را تمثیل میکرد، گفت:

در این وقت، کی قرض میدهد، تو، این مردم را نمی شناسی؟ برادرت هم باشد، در روز بد، روی می گرداند. امروز هرکس، به روزگار خود غرق است.

زلیخا هم به خانه ی مدیر رفت تا چشم هارا سفید ساخته اینبار با جرات از آنها آرد یا ذغال بخواهد. شاه کو کو زن مدیر، که یک زن چاق و پر از چربو بود و هنگام راه رفتن هوش و فحش میکرد، گویا اینکه نفس تنگی داشته باشد، با داخل شدن زلیخا در حالیکه به پشتی بزرگی تکیه داده بود، از خود پرسید:

زنگه باز برای چه آمده باشد؟ بعد روی خود را طرف ارسی ها گشتانده آهسته زیر لب غم غم کنان گفت: از

دست این گداها و خیرات خورها، روح آرام نداریم!!

زلیخا آب بینی خود را بالا کش کرد مثل اینکه سخنان دل شاه کو کو را فهمیده باشد که گفت:

شاه کو کو جان! ما امروز نی چوب داشتیم و نه چیزی به خوردن. دیروز چاشت هم آمده بودم که بگویم، اما دهنم به گفتن باز نشد. خلیفه امروز باید تنخواه خود را می گرفت. اما گفتند که تا هنوز تخصیص نیامده است. نمی دانم که تخصیص و مخصیص چیست. ما که دعا گوی و خدمتکار خانه ی شما ایم. کالای تانرا میشویم، جمع و جاروب میکنیم. کمک های تان سر ما عبث نمی رود و بی اجر، نمی ماند.

شاه کو کو، کمی ذغال و نان به زلیخا داد و با خلق تنگی گفت:

خواهر، ما هم خریده خور مردم هستیم، ملیونر که نیستیم. زمانه، بد شده کسی به کسی رسیده نمی تواند.

پیش از رسیدن زلیخا، خلیفه رجب از شهر بدون آرد و ذغال بخانه آمده و در گوشه ای پتوی خود را بدور خود پیچانیده و نشسته بود. زلیخا که پیشانی پرچین خلیفه را دید، سکوت کرد. ذغالها را تازه نموده زیر صندلی گذاشت همان شب، زن و شوهر را هرگز خواب نبرد. خلیفه که پاهایش را زیر لحاف دراز کرده بود، فکرها و خیالات عجیبی در ذهنش دور میزد. به فردا فکر میکرد که روز جمعه بود. و در چنین روزی که همه در رخصتی اند و همکاران موسسه اش هم که در خانه های خود اند، از کی، پول قرض نماید. صبح که از خواب برخاست، خسته و بیحال بود. نانی را که زلیخا از خانه مدیر آورده بود، با جای خوردند. خلیفه مانند یک آدم عاصی و بی باور دست های خود را بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

ها خدایا! ما از بنده هایت مگر نیستیم؟ این دوزخ را فقط برای ما ساخته ای، دیگران را که میبینی، مگر ما را دیده نمی توانی؟! زلیخا مانند یک قاضی، نگاه غضب آلودی به خلیفه نموده گفت:

مردکه! کفر گویی نکن. شکر بکش که جان جور داری، چشم و گوش و بینی داری، چهار اشکل کاری داری. خداوند آدم را از روزهای بد ترش نجات بدهد! اگر مریض می بودی، اگر شل و شت میبودی، با این همه نانخور و آب خور،

چی میگردی؟

خلیفه رجب، بلند بلند خندید و گفت:

هه هه این احمق را ببین! اگر این نعمت ها را خداوند بما نمی داد، نام ما چی میبود؟ اگر آدمی این عقل و اعضای بدن را نداشت، چی گفته میشد؟ پس ما سنگ و چوب بودیم. و آن وقت خدا هم بالای ما حق نداشت عبادتش را بکنیم. این کفر گویی نیست، حقیقت است، حقیقت! اگر پیش ملا صاحبان این حقیقت را بگویی، آدم را سنگسار می کنند. بگذار که مرا ملحد بگویند، کافر بگویند، هرچه میخواهند بگویند. من خودم میدانم که در دنیای امروز ما، چی میگذرد. ظالم و خدا نا ترس، کیست؟ کافر و بیخدا، کیست؟ مال مردم خور و دوزخی، کیست. تو، به من عقل یاد نته. زلیخا خلیفه که خیلی عصبانی و خون گرم بنظر می آمد، پتوی خود را دور خود پیچانید که از خانه برآید. صدای دروازه ی حویلی بشدت شنیده شد. زلیخا بیشتر از خلیفه به دهلیز قدم گذاشت و بسوی دروازه حویلی رفت. چند لحظه بعد که بر گشت، با لب های شاد و پیشانی گشاده به خلیفه گفت:

بچه ی مدیر صاحب آمده و میگوید که خلیفه را آغایم خواسته است تا سر بچه ها را اصلاح کند. خلیفه، دستارش را دوباره محکم بست. دست و روی خود را پاک شست و روی خود را چند بار درآینه قطعی نوارش تماشا کرد. چهره رنگ باخته اش کمی روشن شده بود. دندانهای زرد و طاقه طاقه اش را با گوشه لنگی چرک سوخته اش پاک کرد و به زلیخا گفت:

همان بکس مرا بیاور که خانه ی مدیر صاحب بروم. زلیخا، بکس پوسیده و رنگ و رو رفته ی خلیفه را که در میانش سامان ریش تراشی و غیره آلات از همین دست بود، آورده بدستش داد و گفت:

خداوند، روزی رسان است خلیفه! آدم به خیر و شر خود نمیداند. برو زود تر که دیر میشود. خلیفه باز هم عاصی شده گفت:

زلیخا، یکبار گفتمت که مرا نصیحت نکن، مرا عقل یاد نته! و غم غم کنان بسوی خانه ی مدیر روان شد. مدیر، با هفت هشت پسر و دختر قدو نیم قد خود مصروف نوشیدن چای صبح بودند. با آمدن خلیفه رجب، مدیر صدای غور خود را بلند کرد و گفت:

خوش آمدی خلیفه! نزدیک بخاری بنشین که گرم شوی. چند روز شده که هوا بسیار سرد است. خلیفه رجب، پاهای سرد و خنک زده اش را نزدیک بخاری کرد. کم مانده بود که به آتشدان بخاری پاهایش را بچسپاند. شاه کو کو صدایش را کشید و گفت:

خلیفه احتیاط کن که میسوزی. لیش میشی، در میگیری! پایت را پس کن. هوای مطبوع و گرم خانه، گوشت و استخوان هایش را نرم میکرد. و رخسارش مانند انار، سرخی مینمود. از زیر چشم به کودکان چاق و سفید مدیر نگاه می کرد که همه سر حال و خوش و خندان هستند. مدیر، یک گیلان چای سبز را پیش روی خلیفه گذاشت و گفت:

گیلاس چای را بنوش که گرم بیایی و بعد.....

شاه کو کو سخنان مدیر را قطع کرد و گفت:

وچای را که نوشیدی، به سالون برو و سر بچه هارا اصلاح کن

خلیفه رجب، گیلان چای را به زمین گذاشت و با لحن احترام گفت:

به چشم بی بی جان. چای نمی خورم و همین حالا می روم به سالون. مدیر گفت:

نه نه خلیفه. چای را بنوش، بعد برو. کار و اخطایی نیست. و میخواست یک گیلان چای دیگر تعارف کند که شاه کو کو چشم کشید:

بس است بس است. بانث که کار خود را بکند.

مدیر در برابر سخنان زن خود چیزی نگفت و سکوت کرد. مثل این که از شاه کو کو میترسید. خلیفه رجب هم به صا لون رفت تا به اصلاح سر فرزندان مدیر شروع کند. هوای سالون که با قالین های مور هراتی و آنچه ای و کوچ های سرخ برنگ قالین فرش شده بودند، هم گرم و آرام بخش بود. خلیفه، سر چهار بچه مدیر را اصلاح کرد و بعد خدا حا فظی نموده از سالون بر آمد. وقتی از دروازه حویلی بیرون میشد، پسر بزرگ مدیر یک نوت صد افغانیکی را بدست خلیفه داد و دروازه را محکم از پشتش بست. خلیفه نوت صد افغانیکی را گرفته به جیب و اسکت خود گذاشت و با پیشانی باز و لب های پر از خنده بخانه برگشت. و در دل با خود گفت:

صد افغانی خو امروز غریبی شد. فردا را خدا میداند. می روم بازار، نان و ذغال می آورم که اولاد ها گرم شوند و شکم شان سیر شود. روز شنبه انشا الله که معاش ها اجرا میشود.

و فردا که به موسسه رفت، تا چاشت روز هم خزانه دار از بانک نیامد خلیفه رجب، در کنار دیوار کانکریتی موسسه ،آنجا که آفتاب چاشت گاهی مستقیم تابیده و گرمایش کون و کمر آدمی را گرم میکرد، دست به زیر الاشه به انتظار خزانه دار نشست!

السلامة نور